

درس یازدهم:

خاک آزادگان

قالب شعر: غزل

۱- به خون کرکشی خاک من، دشمن من / بجوشد گل اندر گل از گلشن من

قلمرو زبانی:

به خون کشیدن : کشتن

قلمرو ادبی:

کنایه : « به خون کشیدن » کنایه از « نابود کردن، کشتن » / خاک: مجاز از سرزمین / گل : استعاره از رزمندگان کنایه :

مصراع دوم : مرگ پایان ما نیست / گلشن: استعاره از « کشور »

قلمرو فکری :

ای دشمن سرزمین من ، اگر سرزمین مرا غرق در خون کنی ، بدان که مرگ پایان زندگی ما نیست .

۲- تنم کربوزی، به تیرم بدوزی / جدا سازی ای خصم، سرازتن من

قلمرو زبانی:

« م » در « تنم » : مضاف الیه (تن من) / « م » در « به تیرم » : مفعول (به تیر مرا) / خصم : دشمن / بسوزی: بسوزانی

قلمرو ادبی:

به تیر دوختن : کنایه از تیرباران کردن، کشتن / سر از تن جدا کردن: کنایه از کشتن / بسوزی، بدوزی: جناس ناهمسان اختلافی

قلمرو فکری:

ای دشمن سرزمین من ، اگر تنم را بسوزانی و با تیر بدنم را سوراخ سوراخ کنی و سر از تنم جدا کنی ...

۳- کجایم توانی، ز قلبم ربایی / تو عشق میان من و میهن من؟

قلمرو فکری :

هرگز نمی توانی عشق میان من و میهنم را از قلبم جدا سازی.

۴- من ایرانی ام، آمانم شهادت / تجلی، هستی است، جان کندن من

قلمرو زبانی:

آرمان: ارزو، عقیده / تجلی: آشکار شدن

قلمرو فکری :

من ایرانی هستم و تمام آرزویم هم شهادت است ، بدان ای دشمن که جان دادن من ، آشکار ساختن هستی است

۵- پندار این شعله، افسرده گردد / که بعد از من افسرود از مدفن من

قلمرو زبانی:

افسرده گردد: خاموش شود / مدفن: قبر

قلمرو ادبی:

شعله : مجاز از گرمی /

قلمرو فکری :

ای دشمن ، تصوّر نکن که گرمی علاقه من به میهنم از بین می رود که بعد از مرگم هم این گرمای علاقه از قبرم شعله می کشد

۶- نه تسلیم و سازش، نه تکریم و خواهش بتازد به نیرنگ تو، تو سن من

قلمرو زبانی:

تکریم: بزرگ داشت / تو: دشمن / توسن: اسب رام نشده و سرکش.

قلمرو ادبی:

توسن : استعاره از خشم و قدرت

قلمرو فکری :

ای دشمن ، در برابر تو هرگز نه تسلیم خواهم شد و نه سازش خواهم کرد و در برابر نیرنگ تو خواهم تاخت

۷- کنون رود حشقت است ، دریای جوشان ، هم نموشه خشم شد خرمن من

قلمرو زبانی:

جوشان : وندی (جوش + ان) / خرمن من : تمام هستی من

قلمرو ادبی:

*رود خلق: اضافه تشبیهی (خلق مانند رود است) / رود خلق: مشبه ، دریا: مشبه به ، جوشان : وجه شبهه / خوشه خشم: اضافه

تشبیهی / خرمن من: مشبه ، خوشه خشم : مشبه به

قلمرو فکری :

اکنون مردم همانند دریایی جوشان هستند که تسلیم تو نمی شوند و خشم و خروش آن ها نشانه این است که در برابر تو ایستادگی خواهند کرد.

۸- من آزاده از خاک آزادگانم گل صبر، می پرورد دامن من

قلمرو ادبی:

تشبیه : گل صبر (صبر مانند گل است) / کنایه : « در دامن پروردن » کنایه از « تربیت و رشد دادن » / خاک : مجاز از سرزمین

قلمرو فکری :

من از سرزمین آزادگان هستم که بسیار صبور هستم

۹- بزاز جام تو حید، هرگز نوشتم زنی که به تیغ ستم کردن من

قلمرو زبانی:

توحید : خدا را یکی دانستن

قلمرو ادبی:

تشبیه : جام توحید (توحید مانند جام است) / تشبیه : تیغ ستم (ستم مانند تیغ است)

مصراع اول: کنایه از یکتاپرستی / مصراع دوم: کنایه از کشتن

قلمرو فکری :

اگر سرم را از تنم جدا کنی هرگز از راه یگانگی خدا منحرف نخواهم شد.

کارگاه متن پژوهی

قلمرو زبانی:

۱- برای واژه « افسرده » دو معادل معنایی بنویسید. **منجم- خاموش- پشیمانه**

۲- بیت زیر را بر اساس ترتیب اجزای جمله در زبان فارسی مرتب کنید؛ سپس اجزای هر جمله بیت را در جدول قرار دهید.
«من ایرانیم، آرمانم شهادت تجلی هستی است، جان کندن من»

نهاد	گزاره
من	ایرانیم
آرمانم	شهادت
جان کندن من	تجلی هستی است

۳- در بیت زیر، ضمیر «م» به ترتیب، در نقش دستوری مضاف‌الیه و مفعول قرار گرفته است.

«تم کربوزی، به تیرم بدوزی / جداسازی ای خصم، سرازتن من»

قلمرو ادبی:

۱- این سروده را از نظر قالب و مضمون با شعر « مهر و وفا » مقایسه کنید.

مرد و غزل، مسند- مرد و روی دارند- مهر و وفا، ماثله است- خاک آزادگان اجتماعی که شور حاسی در آن دیده می شود.

۲- در شعری که خواندید، واژه های « خاک » و « شعله » در کدام مفهوم مجازی به کار رفته اند؟ وطن - عشق

۳- در سال های پیش با اجزای جمله (نهاد، مفعول، متمم، مسند و فعل) و جایگاه هر یک از آنها در جمله آشنا شدیم. گاهی

اجزای کلام، برای تأثیر بیشتر سخن در زبان ادبی، بنابر تشخیص شاعر یا نویسنده جا به جا می شود، مانند مصراع « گل صبر می

پرورودان من » که مفعول و فعل بر نهاد، مقدم شده است تا شیوایی و رسایی کلام بیشتر شود؛ به این گونه بیان « شیوه بلاغی » می

گویند. این شیوه در مقابل شیوه عادی قرار می گیرد. در شیوه عادی، اصل بر این است که نهاد همه جمله ها در ابتدا و فعل در پایان قرار گیرد و سایر اجزای جمله، مانند متمم، مفعول و مسند در جایگاه معمول خود طبق زبان معیار واقع شوند.

- نمونه ای از کاربرد شیوه بلاغی را در متن درس بیابید و آن را توضیح دهید. **باز در نیرنگ تو توسن من**

قلمرو فکری:

۱- در کدام بیت، بر مفهوم « یگانه پرستی » شده است؟ **میت آخر**

۲- مضمون بیت های دوم و سوم را با سروده زیر مقایسه کنید.

« تا زبَر خاکی، ای درخت تنومند / مگسل ازین آب و خاک، ریشه پیوند » ادیب الممالک فراهانی

عشق به وطن همیشه دردم وجود دارد- خاک آزادگان خطاب به دشمن است و این میت خطاب به مردم جامعه

۳- شاعر در کدام بیت، به مفهوم آیه شریفه « وَ لَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قَتَلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ » (آیه

۱۶۹، سوره آل عمران) اشاره کرده است؟ **میت چهارم**

۴-

روان خوانی:

شیرزنان ایرانی

من تقریظ رهبر معظم انقلاب بر کتاب «مسن زنده ام»:

کتاب را با احساس دوگانه اندوه و افتخار و گاه از پشت پرده اشک خواندم و بر آن صبر و همت و پاکي و صفاء و بر این هنرمندی در مجسم کردن زیبایی و رنج و شادی و آفرین گفتم. کنجیده یاد و خاطره های مجاهدان و آزادگان، ذخیره عظیم و ارزشمندی است که تاریخ را پر بار و درس و آموختنی را پر شمار می کند. خدمت بزرگی است آنها را از ذهن و حافظه بیرون کشیدن و به قلم و هنر و نمایش سپردن. این نیز از نوشته های است که ترجمه اش لازم است. به چهار بانوی قهرمان این کتاب و به ویژه نویسنده و راوی هنرمند آن سلام می فرستم.

۱۳۹۲ / ۷ / ۵

قلمرو زبانی:

تقریظ: ستودن، نوشتن یادداشتی ستایش آمیز در باره یک کتاب

استدایید مجروحانی را که وارد بخش فوریت های پزشکی (اورژانس) می شدند شناسایی، و بعد مشخصاتشان را ثبت می کردم. برای این کار، لباس های مجروحان را با قچی از تشان بیرون می آوردم تا آماده شست و شو و رسیدگی شوند. بیمارستان به همه چیز شبیه بود بجز بیمارستان؛ غلغل بود. ازدحام مردم برای اهدای خون و کمک رسانی، همه کارکنان بیمارستان را کلافه کرده بود و نظم بیمارستان از دست رئیس و مدیر پرستار و نگهبان، خارج شده بود. صدای زوزه آمبولانس ها و صدای هشدار حمله هوایی، درهم آمیخته بود.

و خدایکی که در این نزدیکی است لای این شب بویا، پای آن کالج بلند...

احمد رمضان زاده

قطع برق، هنگام حمله هوایی، بیمارستان را ناچار به استفاده از برق اضطراری می کرد. تخت ها کلاف مجروحان را نمی داد. حتی فرصت نمی شد جنازه شهدا را به سردخانه منتقل کنند. همانا بالای سرفرادی رفتی تا شخص می دادی، زنده اندیا مرده. کورستان شهر، کنجایش این همه جنازه را گذاشت. حتی برای بردن اجساد، ماشین نداشتیم و آمبولانس ها ترشح می دادند، مجروحان را جا به جا کنند.

از زمین و آسمان، مرکب بر شرمی بارید. کودکانی که مادرهایشان را در بمباران از دست داده بودند، سرگردان و تنها در شهر، رها شده بودند.

با خودم گفتم: «جنگ مسئله ریاضی نیست که در باره اش فکر کنی و بعد حلش کنی؛ جنگ اصلاً منطقی ندارد که با منطق بجوایی با آن کنار بیایی. جنگ، کتاب نیست که آن را بخوانی. جنگ، جنگ است. جنگ حقیقی است که تا آن را نبینی، درکش نمی کنی.

کم کم به تابلوی راهنمای ۱۲ کیلومتری آبادان نزدیک می شدیم. چند نفر سرباز در کنار جاده، زیر لوله های نفت به حالت سینه خیز، دراز کشیده بودند و چند خودروی خودی متوقف شده، تو بهم را جلب کرد. ما همان خودروی ما با صدای انفجار مهیبی متوقف شد. نمی توانستیم هیچ حرفی بزنیم.

از راننده پرسیدم: چی شد؟

گفت: «نمی دانم، مثل این که اسیر شدیم».

- اسیر کی شدیم؟

- اسیر عراقی ها.

- اینجا که آبادان نیست؟ تو ما رو دادی دست عراقی ها؟

- الله اکبر، خواهر! همه با هم اسیر شدیم.

در این هنگام، سربازهای عراقی سریع خودشان را به ماشین ما رساندند. من کنار پنجره، بی حرکت نشسته بودم، اما آن ها همیشه ماشین را با فداق شکستند.

و خدایانی که در این تودیک است لای این شب بود، پای آن کالج بلند...

احمد رمضان زاده

وقتی پیاده شدیم، مثل مور و بلخ از کینگاه های خود درآمد و دور ماشین جمع شدند و راننده و سر نشین را مثل کینه شن به پایین جاده پرتاب کردند.

دست هایم را روی لباس هایم کشیدم. مقنعه ام را میکاندم. به ییب هایم اشاره کردند. آستر ییب هایم را بیرون کشیدم و وقتی دست هایم را از جیمم در آوردم، در حالی که حکم ماموریتم را در یک شتم پنهان کرده بودم، شروع به میکاندن جیمم کردم.

افسر عراقی متوجه کاغذها شد و اشاره کرد: «مشت را باز کن». باخنده ای زیرکانه، انگار که به کشف بزرگی رسیده است، هر دو کاغذ را از من گرفت و مترجم را صدا کرد.

مترجم خواند: مصومه آباد؛ نمایندة فرماندار آبادان.

ماموریت: انتقال بچه های پرورشگاه به شیراز.

فکر کردیم که از مره های مهم نظامی ایران را به دام انداخته اند. در حالی که از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدند پشت سرهم به عربی جملاتی می گفتند و من گنججای

حرکت و حرف های آن ها را گوش می دادم و دور برم را می پاییدم. اما هر چه بیشتر گوش می دادم، کمتری فهمیدم. کلمه «بنات انجمنی» و ژنرال را در هر جمله و

عبارتی می شنیدم و بلافاصله، بی سیم زدند و خبر را ارسال کردند.

از مترجم پرسیدم: «چی می که؟»

گفت: «می که مادو ژنرال زن ایرانی را اسیر کرده ایم».

گفتم: «مادو کار حلال احمریم».

ترجمه کرد و افسر عراقی گفت: «زن های ایرانی از مرد های ایرانی خطرناک ترند».

و خدایانی که در این تئودیکلی است / لای این شب بودا، پای آن کالج بلند...»

احمد رمضان زاده

از این که دو دختر ایرانی در نظر آن ها ایستاد خطر آفرین بودند، احساس غرور و استقامت بیشتری کردم. یاد روزهایی افتادم که می خواستم خدا امتحانم کند. باورم نمی شد که امتحان من اسارت باشد.

برادرایم رامی دیدم که دست بسته و اسیرند. نمی خواستم جلوی دشمن، ضعف نشان دهم. عنوان بنت النخعی و ژنرال به من جسارت و جرئت بیشتری می داد اما از سرنوشت مبهمی که پیش رویم بود، می ترسیدم.

صبحدم بیست و چهارم مهر هم زمان شد با سروصدای خودروهای بستی و هجوم دوباره می گروه گروه نیروهایی که از شمال ترمشهر به سمت همین جاده سرازیر بودند. من و مریم را به کودالی انتقال دادند.

تعدادمان ساعت به ساعت بیشتری شد. ساعت ده صبح جوانی با قامتی باریک و بلند و محاسنی قوه ای مثل تیری که از دور سلیک شود، به جمع ما پرتاب شد. پنجاه رأس کوسنند با صدای زنگوله هایشان او را همراهی می کردند و عراقی ها کوسنند را بهم با او داخل کودال کردند. به هر طرف که سرمی چرخانیدیم، صورت کوسنند ها توی صورتمان بود و روی دست و پامان فند می رفتند و یکسری می کردند.

هر کوسنندی که سروصدای کرد، به محض این که آن جوان، دستی به سرش می کشید، آرام می شد. یکی از برادرهای سپاه امیدیه از او پرسید: «است چه برادر؟ شغلش چیست؟»

باسادگی و صداقت تمام گفت: «اسم «عزیز» است و چوپانم. کاشی، ستم. دیروز از کاشان راه افتادم. تو و لایمان هرکی دوست داشت چندتا کوسنند برای سلامتی رزمند ما به جهه هدیه کرده، من تو مسیر آبادان بودم که گیر افتادم.

ما را از گروه جدا کردند و سوار ماشین شدیم اما هر دو ترجیح می دادیم، بین کوسنند باشیم نه بین کرک!

صبح روز بعد با صدای همه بیرون، سراسیمه، بلند شدیم و برای این که از اجلا جدید، مطلع شویم از پشت پنجره، بیرون را نگاه کردیم.

کامیونی پر از اسیران ایرانی از نظامی گرفته تا غیر نظامی و سپرو جوان، وارد زندان کردند.

یک نفر به آرامی گفت: «این چه تقدیر و مصلحتی بود؛ ما آماده بودیم بجنگیم تا در راه خدا کشته شویم، آن وقت بچگونه اسیر شدیم؛ یعنی، خدا اینجا نشستن و گفتن

خوردن را از ما قبول می کند؟

از من پرسیدند: «کی به کربلا آمدید؟»

گفتم: «اینجا کربلا نیست، توومه است».

گفت: «چرا، این راه و این تقدیر، عین کربلاست. عشق به کربلا و سیدالشهدا شمارا به عراق کشانده است».

طلبه ای که نزدیک تر بود پرسیدم: «برادران مجروح این جا نیستند؟» گفت: «نه خواهر، این جا سالم ها را مجروح می کنند».

بچه ها را نوبتی و از روی ملاک و معیار خودشان انتخاب می کردند و آن ها را به اتاق شکنجه روانه می کردند. روی هر کس انگشت «جرس آهنینی» (پاسدار) می گذاشتند،

او را با پای خودش می بردند، اتاروی چهار دست و پا و چهره ای خونین و مالین برمی گردانند که اصلاً قابل شناسایی نبود.

بچه ها برای این که این فحشای ظالمانه و دهنخراش را قابل تحمل کنند، همه چیز را به خنده و شوخی گرفته بودند. می نشستند تو صف گتگ خوری اما اسمش را گذاشته بودند، هوا

خوری. لباس های ضخیم و آستین بلند را چند تایی تن هم می کردند که شدت ضربات کابل ها را کمتر احساس کنند.

دیوارها تنها شریک و تکیه گاه در درونج ما بودند. دیوارهایی که تعداد کاشی قهوه ای رنگ آن ها را دانه دانه شمرده بودیم. دیوارهایی که دیگر همه ی ساید روشن هایشان را می

شناختیم. کوبی در دیوار، بخشی از درایی ما بود که با ما جابه جامی شد. اما دیوارهای سلول شامه سیزده برای ما آشناتر و جذاب تر بود. حرکاتش، یادگاری از یک عزیز

قاب بود. یادگاری با جسم تیزی، هنرمندان با شعری لطیف و سوزناک، روی دیوار حک شده بود. روی یکی از کاشی ها نوشته شده بود:

«تابوت مسرا جسمی بگناید پیشش تا باد برد سوی وطن، بوی تنم را»

در شهریور ۱۳۶۱ دین دیدارمان با هیئت صلیب سرخ انجام شد. با آمدن این هیئت شور و هیجان زیادی در اردوگاه به راه می افتاد و فضای اردوگاه پر از پرنده

های کاغذی می شد. اسرا با این پرنده های کاغذی چند ساعتی راه سرزمین مادری سفر می کردند و همه در حال و هوای دیگری سیر می کردند.

رئیس هیئت صلیب سرخ گفت: «ما از خانواده هایتان برای شما نامه آورده ایم. شامی توانید پامین، همین نامه ها با سخنان را بنویسید. در هر نامه، بیشتر از بیست و دو

کلمه بنویسید؛ فقط با خانواده احوال پرسی کنید».

من هم، تمام حواسم به نامه ها بود که یک باره، چشمم به تکیه کلام پدرم که صدایم می کرد «نور دیده» روشن شد. دیگر توضیح و ترجمه رانده می شنیدم، نه می فهمیدم. بی

اعتیار، سرم را جلو و جلوتر و چشمانم را ریز می کردم تا مطمئن شوم دست می بینم و دست می خوانم. وقتی فهمیدم نامه ای که روی دیگر نامه هست، مال من

است، آن راه ستم گرفت. نامه را گرفتم و بوسیدم؛ گرمای دستش را روی کاغذ نامه حس می کردم. به رو قطرات اشک که هنگام نوشتن از چشمانش، روی

نامه چکیده بود، دست می کشیدم. نامه بوی پدرم را می داد؛ بوی اسطوخودوس زندگی ام را. بوی مهربانی و عشق و می داد. تمام کلماتی را که پدرم با داستان لرزان نوشته بود،

مثل شری خشک و کوار نوشیدم و کلمه به کلمه خواندم:

«نور دیده کجایی؟ از کجا باور کنم تویی تا سلامت کنم. همه جا را گشتم. سراج تو را از هر کسی گرفتم. به خدایم سپارم تا همیشه زنده باشی».

خدای من! این نامه ای است که پدر با داستان مهربانش برای من نوشته است!؟ باور کردنی نبود...

زنان آمارگیری لفظی، برادرها را در گرمای پناه درجه که خورشید وسط آسمان بود، روی دوپامی نشانند و آن ها را با ضرب های کابل می شردند. ضرب ها با شدت هر چه تمام تر

بر بدن های استخوانی شان فرود می آمد. این نایش مرکبار که هفته ای سه بار به مدت یک ساعت به طول می انجامید، به پنج نوبت در هفته، تبدیل شده بود.

این بار، زیر نعل برادران مجروح و معلول را گرفته، آن را بهم بیرون می کشیدند و چند نفر دیگر از اوسرای ساخنورده و قد خمیده هم در جمع آن مانسته بودند. فرمانده اردوگاه در حالی که چندین سرباز کابل به دست، دور او را گرفته بودند و یک تک برکه را که بر آن عبارت «لین علی الصدام» نوشته شده بود، همراه با نخش و ناسراهایی که همیشه ورد زبانش بود، به بچه نشان می داد.

پیدا بود که این برکه ساختگی، بهانه ای برای اذیت و آزار بچه هاست. بعضی از مجروحین و پیرمردان خود را کاملاً آماه شلاق کرده بودند و در هوای داغ اردوگاه «اللاتبار» کلاه و لباس گرم پوشیده بودند تا آن ها با وقاحت همه کلاه و لباس ها را از نشان بیرون کشیدند. هر لحظه به تعداد سربازها اضافه می شد. فرمانده اردوگاه کنشش را جلوه دادن برادری می برد که آن را بادندان نگه دارند تا نتوانند ناله کنند. اگر کسی در صین شلاق خوردن، فریاد می زد، ضربه شدت بیشتری می گرفت.

خدا را به مقدسات عالم قسم می دادیم، همان طور که آتش را بر حضرت ابراهیم (ع) سرد کرد، شدت این ضربه را بگیرد و این عذاب را بر آنان آسان سازد. در یکی از روزها که ما موران صلیب سرخ آمده بودند، نامه و عکسی از پدرم برایم آوردند که وقتی به آن نگاه می کردم، در محاسن نشانی از خودم می یافتم.

تمام توش و توان مادر دوران اسارت، ضربان قلب و سوسوی چشم ما، به خطوط و سطور این کاغذها و کلمات نوشته هاست. با کلمات این نامه راه می رفتم و حرف می زدیم و می خوابیدیم و زندگی می کردیم. کلمات، آن قدر قدرت داشتند که هم جان می دادند و هم جان می گرفتند. کلمات هم، صدا و هم نگاه داشتند و می توانستند ما را آرام یا متلاطم کنند و آن جا بود که معجزه کلمه را دریافتیم و فهمیدیم چرا معجزه پیامبر کلمه و کتاب بود. دریافتیم خمیرمایه آدمی، کلمه است. فقط افوس که اجازه نداشتیم پیش از شش خط یا بیست و چند کلمه بنویسیم. اما من بی ملاحظه، کاغذ را سیاه می کردم و می دانستم این کلمات در جان مادر و پدر و برادر و خواهرانم ریخته می شود و آن ها با این کلمات زندگی می کنند؛ پس هر چه بیشتر، بهتر. حقد سرگرم این کلمات می شدیم؛ سهم ما دو برکه کاغذ بود و باید در همان دو کاغذ همه چیز را برای همه می نوشتیم.

چگونه می توانم از روزیانی بگذرم که هر لحظه اش یک مرگ بود و هر شب بر جنازه خودم شیون می کردم و صبح می دیدم، زنده ام و دوباره باید خود را آماه مرگ کنم!

اگر چه این رنج، مرا ساخته و گداخته کرده است. **اصلاً حاضر نیستم، نیک قدم از خودم عقب نشینی کنم؛ حتی اگر دشمن از حاکم عقب نشینی کرده باشد.**

و خدایانی که در این تودیکلی است / لای این شب بویا، پای آن کالج بلند...

احمد رمضان زاده

به خودم قول دادم، هیچ وقت در درونج خود و نخط های انتظار طاقت فرسای خانواده بزرگ اسیران در گذشته را فراموش نکنم. اگر فراموش کنیم و دچار غفلت شویم

؛ دوباره هم گزیده می شویم. تاریخ کشورمان سرشار از خاطراتی است که یک نسل به فراموشی سپرده و توان آن فراموشی را نسل دیگری پرداخته است.

یادیک نامه تاریخی افتادم که در آن، یکی از سرداران و دلاوران وطن، نوشته بود: «هر کس بدون اجازه از بام میهن ما بگذرد، باید پایش را به تریتم شدگان

نسل ما باج دهد».

از این که توانسته بودم با رنج چهار ساله اسارت، یک پرکرکس را بکنم، خوشحالم.

من زنده ام، معصومه آباد

درک و دریافت:

(۱) به اعتقاد شما چگونه می توان از اینارگری آزادگان، جانبازان و شهیدان تجلیل کرد؟

با تکریم و بزرگداشت آنان

(۲) ثبت خاطرات دوره جنگ، چه نقشی در حفظ ارزش های انقلاب اسلامی داشته است؟ این میراث گرانبار را برای آیندگان به یادگار خواهد

گذشت تا کرد و غبار فراموشی بر روی آن ها نشیند و از یاد لا رود

ادبیات حماسی

در این فصل، دو درس را از شاهنامه حکیم ابوالقاسم فردوسی «و شعر» دلیران و مردان ایران زمین» را خواهیم خواند. وقتی این متن را می‌خوانیم، حس و حال، شور و هیجان و روحیه پهلوانی در برابر انگیخته می‌شود و نسبت به مین و دفاع از آن، وظیفه‌ای آمیخته با غرور ملی و سربلندی احساس می‌کنیم. به این گونه آثار «متون حماسی» می‌گویند.

حماسه، به معنای «دلایری و شجاعت» است و در اصطلاح ادبی، روایتی داستانی از تاریخ تخیلی یک ملت است که با قهرمانی‌ها، جنگاوری‌ها و رخدادهای خلاف عادت و سگفت (خارق العاده) درمی‌آمیزد.

حماسه مربوط به دورانی کهن است که قبایل و تیره‌های گوناگون متحد شده و اندک اندک تشکیل ملتی داده‌اند؛ به همین سبب، حماسه‌های ملی، بیان‌کننده آرمان‌های آن ملت است و مجاهدات آن ملت را در راه سربلندی و استقلال برای نسل‌های بعدی روایت می‌کند. «حماسه؛ تاریخ و اساطیر، خیال و حقیقت به هم آمیخته می‌شود و شاعر، مورخ ملت به شمار می‌آید. بنابراین، هر حماسه چند ویژگی دارد: داستانی، قهرمانی، ملی و خرق عادت.